

آیا می‌توانیم تاریخ انقلاب روسیه را بنویسیم؟¹

اریک هابسبام

حسن مرتضوی

این متن که برای نخستین بار در اینجا منتشر می‌شود، در سخنرانی یادبود ایزاک دویچر [1] در لندن، در سوم دسامبر 1996 ایراد شد. هدف این مقاله بحث درباره‌ی مسئله‌ی تاریخ مبتنی بر خلاف واقعیت («چه می‌شد اگر») است.

موضوع سخنرانی‌ام را در احترام به ایزاک دویچر انتخاب کرده‌ام که ماندگارترین اثرش در تاریخ انقلاب روسیه، یعنی زندگی تروتسکی، اثری است کلاسیک. بنابراین، آشکارا پاسخ به این پرسش در عنوان سخنرانی‌ام، مثبت خواهد بود.

اما این پاسخ دری به روی پرسشی فراخ‌تر می‌گشاید: آیا ما هرگز می‌توانیم تاریخ قطعی رویدادی مانند انقلاب روسیه را بنویسیم، و نه فقط تاریخی که امروز درک می‌شود یا در 1945؟ در اینجا، در معنایی آشکار، پاسخ منفی است، این که یک واقعیت تاریخی عینی وجود دارد که مورخان می‌کوشند با پژوهش در آن تفاوت بین واقعیت و پندار را مشخص کنند. شما آزادید باور کنید هیتلر از چنگ روس‌ها گریخت و در پاراگوئه پناه گرفت، اما واقعیت چنین نیست. هنوز هر نسلی پرسش‌های جدید خاصی را پیرامون گذشته مطرح می‌کند؛ و به این کار نیز ادامه می‌دهد؛ به یاد داشته باشید که در تاریخ جهان مدرن، ما به انباشت تقریباً بی‌پایانی از پیشینه‌های عمومی و خصوصی می‌پردازیم. هیچ راهی نیست که حتی حدس بزیم مورخان آینده چه چیزی را جست‌وجو خواهند کرد و چه چیزی می‌یابند که ما به آن‌ها نیاندیشیده‌ایم. بایگانی‌های انقلاب کبیر فرانسه به مدت 200 سال مورخان را مشغول کرده بود و هنوز هم هیچ نشانه‌ای از کاهش ارجاع به آن‌ها دیده نمی‌شود. ما فقط تازه به هیمالیای اسناد انباشته در بایگانی‌های شوروی پرداخته‌ایم. بنابراین، تاریخ قطعی ممکن نیست؛ و با این همه تاریخ به‌عنوان یک فعالیت جدی ممکن است؛ زیرا مورخان می‌توانند درباره‌ی آنچه سخن می‌گویند، پرسش‌هایی که به بحث می‌گذارند، و حتی کفایت پاسخ‌ها برای محدود کردن تفاوت‌هایشان برای بحثی بامعنا به توافق برسند.

در قلمرو تاریخ روسیه‌ی سده‌ی بیستم، مدت‌هاست که این امر تقریباً ناممکن شده؛ اکنون پایان کار اتحاد شوروی به ناگزیر شیوه‌ی درک همه‌ی مورخان از انقلاب روسیه را تغییر داده است، زیرا همه‌ی آن‌ها اکنون قادرند — در واقع مجبورند — آن را در دورنمای متفاوتی درک کنند، همانند زندگی‌نامه‌ی فردی در گذشته که متمایز است از سوژه‌ای زنده. البته روشن است که زمان زیادی باید بگذرد تا شور و حرارت کسانی که تاریخ اتحاد جماهیر شوروی را می‌نویسند سرد شود و به حرارت نیم‌بند افرادی برسد که این‌روزها تاریخ دین‌پیرایی پروتستانی را می‌نویسند — تاریخی که موضوع روابط تلخ میان پژوهشگران کاتولیک و پروتستان بوده است — یا آن‌ها که از انقلاب [2] 1688 فراتر از شهر دری [3] مارتین مک‌گوینس [4] یا روستای بوش‌میلز [5] پدر روحانی یان پیپسلی [6] می‌نویسند، زادگاه مشروبی که روزگاری یک میخواره‌ی ایرلندی آن را «ویسکی پروتستانی» توصیف کرد. در اتحاد شوروی سابق، و جانشینان دولت‌های سوسیالیستی، تاریخ انقلاب سوسیالیستی هنوز با این روحیه نوشته می‌شود. از این رو بعید است از آنجا چیزی جز مواد و مصالح جدید برای تاریخ، اما نه تاریخ خوب، بیرون بیاید. حتی فراتر از آن، اغلب ما هنوز چنان از لحاظ عاطفه و جانب‌داری به ماجرا نزدیک هستیم که نمی‌توانیم جنگ سرد بین سرمایه‌داری و کمونیسم — زیرا این دو نظام هرگز عملاً با یکدیگر در میدان نبرد ننجنگیدند — را همانند جنگ سی ساله بررسی کنیم.

نکته‌ی دیگری هم هست. ما می‌توانیم به داوری انقلاب اکتبر بپردازیم که اتحاد جماهیر شوروی را پدید آورد، اما نمی‌توانیم پایان آن را بررسی کنیم و این بی‌گمان بر داوری تاریخی تأثیر می‌گذارد. فاجعه‌ای که مردم عادی اتحاد جماهیر شوروی سابق در پایان کار این نظام در آن فرو رفتند، هنوز به پایان نرسیده است. متذکر می‌شوم که جهش ناگهانی و رادیکال از نظام پیشین به سرمایه‌داری که بر آن‌ها تحمیل شد، اقتصاد را حتی شاید بیشتر از جنگ جهانی دوم، و بیش از انقلاب اکتبر از هم گسیخت، و احیاء اقتصاد منطقه نیز مدت بیشتری از دهه‌های 1920 و 1940 زمان برده است. ارزیابی ما از کل پدیده‌ی شوروی موقتی باقی مانده است. با این همه، اکنون می‌توانیم با این پرسش آغاز کنیم: مورخان انقلاب روسیه امروزه بر سر چه چیزی می‌توانند توافق موجهی داشته باشند؟ آیا می‌توانیم پیرامون پرسش‌های معینی در تاریخ انقلاب روسیه که باید مطرح شوند، و

¹ فصل نوزدهم از کتاب درباره تاریخ

عناصر معینی در آن که می‌توانند با قواعد پژوهش و مدارک، قاطعانه تثبیت شوند و بنابراین نیازی به بحث جدی ندارند، به توافق برسیم؟

یک مسئله این است که دشوارترین پرسش‌هایی از این دست، فراتر از دامنه‌ی معمول برهان و ضدبرهان تاریخی‌اند، زیرا موضوعاتی هستند با مضمون «می‌توانست چنین باشد.» اکنون می‌توانیم بخش اعظم آنچه را که عملاً رخ داد بدانیم، زیرا اطلاعات در دسترس است، گرچه عملاً در تمام دوران حیات اتحاد جماهیر شوروی، بخش زیادی غیرقابل دسترس بود و پشت درهای قفل‌شده‌ی اتاق بایگانی و دروغ‌ها و نیمه‌حقیقت‌های رسمی پنهان. به همین دلیل انبوهی از نوشته‌های منتشرشده در آن زمان، اکنون باید به سطل زباله ریخته شود، صرف‌نظر از نیوعی که نویسندگان در استفاده از منابع پراکنده و کارکشتگی در حدس‌وگمان داشته‌اند. ما دیگر نیازی به آن‌ها نداریم؛ مثلاً می‌توان ارباب بزرگ رابرت کانکوئست را به‌عنوان بررسی مهم این موضوع کنار گذاشت، صرفاً به این دلیل که منابع بایگانی اکنون در دسترس است، هرچند شاید این منابع تمامی استدلال کتاب یادشده را رد نکنند. اثر کانکوئست به‌عنوان تلاشی چشمگیر و پیشگامانه برای ارزیابی ارباب استالینی خوانده خواهد شد، اما بررسی آن از واقعیت‌های وحشتناکی که می‌کوشید پژوهش کند دیگر منسوخ شده است. به‌طور خلاصه، این کتاب بیشتر برای تاریخ‌نگاری عصر شوروی خوانده خواهد شد تا آنچه درباره‌ی تاریخش به ما خواهد گفت. هنگامی که داده‌های بهتر و کامل‌تری در دسترس قرار می‌گیرند، جای داده‌های نازل‌تر و ناقص‌تر را خواهند گرفت. این به تنهایی تاریخ‌نگاری عصر شوروی را تغییر می‌دهد، اگرچه به همه‌ی پرسش‌های ما پاسخ نخواهد داد، به‌ویژه پرسش‌هایی که مربوط به اوایل دوره‌ی شوروی پیش از بوروکراتیزه‌شدن کامل اتحاد شوروی است؛ یعنی آن هنگام که حکومت شوروی و حزب کمونیست عملاً از بخش اعظم آنچه در قلمروشان می‌گذشت، بی‌خبر بودند.

از سوی دیگر، مبرم‌ترین مباحث در خصوص تاریخ روسیه‌ی سده‌ی بیستم درباره‌ی آنچه رخ داده نیست، بلکه درباره‌ی آن چیزی است که می‌توانست رخ دهد. نمونه: آیا انقلاب روسیه اجتناب‌ناپذیر بود؟ آیا تزاریسم می‌توانست خود را نجات دهد؟ آیا در سال 1913 روسیه در مسیر رژیم سرمایه‌داری لیبرالی بود؟ هنگامی که انقلاب رخ داد، ما مجموعه‌ی چشمگیرتری از خلاف واقعیت‌ها داشتیم. اگر لنین به روسیه برنگشته بود؟ آیا می‌شد از انقلاب روسیه اجتناب کرد؟ اگر از این انقلاب در روسیه اجتناب می‌شد، چه رخ می‌داد؟ و نکاتی موردعلاقه مارکسیست‌ها: چه چیزی باعث شد که بلشویک‌ها تصمیم بگیرند با برنامه‌ای آشکارا غیرواقع‌گرایانه در ارتباط با انقلاب سوسیالیستی قدرت را تصاحب کنند؟ آیا باید قدرت را تصاحب می‌کردند؟ اگر انقلاب اروپایی — یعنی انقلاب آلمان که بلشویک‌ها روی آن شرط‌بندی کردند — به وقوع می‌پیوست، چه رخ می‌داد؟ آیا بلشویک‌ها در جنگ داخلی شکست می‌خوردند؟ و اما در زمینه‌ی جنگ داخلی، حزب بلشویک و سیاست شوروی چگونه شکل می‌گرفت؟ و هنگامی که پیروز شدند، آیا بدیل‌هایی برای بازگشت به اقتصاد بازار تحت نپ (سیاست اقتصاد نوین) وجود داشت؟ چه اتفاقی می‌افتاد اگر لنین با تمام قوا عمل می‌کرد؟ این فهرست بی‌پایان است و من فقط برخی از پرسش‌های ضدواقعیت دوره‌ی منتهی به مرگ لنین را مطرح کرده‌ام. هدف من از این سخنرانی، پاسخ به این پرسش‌ها نیست؛ بلکه تلاش می‌کنم چنین پرسش‌هایی را در دورنمای مورخی در زمان حال بررسی کنم.

این پرسش‌ها را نمی‌توان بر پایه‌ی مدارک مربوط به آنچه رخ داده‌اند پاسخ داد، زیرا این پرسش‌ها درباره‌ی رویدادهایی هستند که رخ نداده است. به این ترتیب می‌توانیم بی‌هیچ تردید جدی بگوییم که در پاییز 1917 موج عظیم رادیکالی شدن توده‌ای که بلشویک‌ها سودبرندگان اصلی آن بودند، حکومت موقت را جارو کرد، به‌نحوی که در زمان انقلاب اکتبر، نیازی به تصاحب قدرت نبود؛ بلکه فقط می‌بایست از همان جایی که فروافتاده بود برداشته شود. شواهد بسیاری در این خصوص داریم. این نظر که اکتبر چیزی بیش از کودتایی توطئه‌گرانه نبود مطلقاً اعتبار ندارد. برای تشخیص این موضوع فقط باید گزارشی را بخوانید که پیش از انقلاب اکتبر از سوی گزارشگر منچستر گاردین، فیلیپس پرایس [7]، پس از هفته‌ها بازدید از استان‌های ولگا نوشته شده بود. علاوه‌براین، من هیچ شاهد عینی خارجی دیگری، با دانشی کافی از روسیه و تسلط به زبان روسی، نمی‌شناسم که از کانون روسیه در آن زمان دیدار کرده باشد. او نوشته است: «متعصبان ماگزیمالیست که هنوز در رؤیای انقلاب اجتماعی در سراسر اروپا هستند، بنا به مشاهداتم در استان‌ها، اخیراً پیروانی عظیم، هرچند آشفته کسب کرده‌اند.» در زمانی که پرونده‌ی این مقاله از یاروسلاو بسته شد و به منچستر رسید، بلشویک‌ها قدرت را تصاحب کرده بودند و بنابراین مقاله در دسامبر 1917 با عنوان «چگونه ماگزیمالیست‌ها توانستند قدرت را تصاحب کنند» منتشر شد؛ اما در واقع پیش از اکتبر ارسال شده بود.

بی‌تردید پرسش‌های مربوط به بدیل‌ها نمی‌توانند به این شیوه حل و فصل شوند — مثلاً چه اتفاقی می‌افتاد اگر بلشویک‌ها تصمیم نمی‌گرفتند که قدرت را در اختیار بگیرند، یا مایل بودند قدرت را در رأس یک ائتلاف با سایر احزاب سوسیالیست و سوسیالیست انقلابی تصاحب کنند. ما چگونه می‌توانیم بدانیم؟ فیلیپس پرایس مثلاً در همان مقاله این امکان را مطرح می‌کند که نفرت عظیم از جنگ که وی فکر می‌کرد عاملی است که «توده‌های اجتماعی مغشوش» انقلاب (عین کلمات او) را گرد هم می‌آورد، «ناپلئونی» ایجاد خواهد کرد، «یک دیکتاتور صلح ... حتی به بهای از دست‌دادن مناطقی از روسیه و به بهای آزادی‌های سیاسی که با انقلاب به دست آمده است.» ما می‌دانیم که روندی مشابه رخ داد. ما با بازگشت به عقب می‌توانیم ببینیم در موقعیت سال 1917 او بی‌گمان به‌حق فرض کرد روسیه به طریقی ناگزیر به زودی از جنگ خارج خواهد شد. او همچنین فکر می‌کرد در پی این اتفاق، انقلاب به دارودسته‌های مبارزه با یکدیگر تقسیم خواهد شد و به شکست خواهد انجامید. این موضوع اگرچه رخ نداد، برای یک ناظر معاصر بسیار محتمل به نظر می‌رسید. وقتی این اتفاق رخ نداد، حتی مورخان کاری بیش از گمانه‌پردازی درباره‌ی آن نمی‌توانند بکنند.

اما ما دقیقاً چگونه می‌توانیم گمانه‌زنی کنیم؟ و دست‌کم هدف از چنین گمانه‌زنی‌هایی چیست؟ مشکل این است که دست‌کم سه نوع متفاوت ضدواقعیت وجود دارد. یک نوع، جذاب است و از لحاظ تحلیلی بی‌فایده. مثلاً لنین، یا در واقع، استالین را در نظر بگیریم. بدون ورود شخصی این مردان، تاریخ انقلاب روسیه یقیناً بسیار متفاوت می‌شد. با وجود روده‌درازی فراوان سیاسی و ایدئولوژیکی، حضور افراد همیشه تفاوت خیلی زیادی در تاریخ ایجاد نمی‌کند. مثلاً ایالات متحد عملاً هفت رییس‌جمهور را پیش از خاتمه‌ی دوره‌ی خود با ترور یا به طریق دیگری از 1865 به بعد از دست داد، اما اگر از چشم‌انداز سده به آن نگاه کنید، به نظر نمی‌رسد این امر تفاوت زیادی در شکل‌دادن به تاریخ ایالات متحده ایجاد کرده باشد. از سوی دیگر، گاهی بود یا نبود افراد — همانند لنین و استالین — تفاوتی ایجاد می‌کند، یا در واقع باید گفت در واپسین سال‌های اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی. مدیر سابق سیا به پروفیسور فرد هالیدی [8] در مصاحبه‌ای با بی‌بی‌سی گفت: «اعتقاد دارم اگر آندروپوف [9] زمانی که در 1982 قدرت را گرفت، پانزده سال جوان‌تر بود، ما هنوز اتحاد شوروی را داشتیم که گرچه از لحاظ اقتصادی نزول می‌کرد و از لحاظ فنی به‌شدت دچار ضعف شده بود ... اما هنوز وجود داشت.» [1] مایل نیستم موافقت خود را با رؤسای سیا اعلام کنم، اما نظرشان کاملاً معقولانه است. هرچند با این گفته، حرف دیگری باقی نمی‌ماند. می‌توان موقعیت‌های تاریخی‌ای را واکاوی کرد که در آن افراد منفرد می‌توانند چنین تفاوت چشمگیری، مثبت یا منفی، داشته باشند. احتمالاً، چنانکه آلن بولاک [10] در زندگی‌های موازی هیتلر و استالین انجام داده بود، ما نیز می‌توانیم درباره‌ی شیوه‌هایی تحقیق کنیم که بر اساس آن‌ها این دو فرد به تقویت قدرت شخصی خود پرداختند، چنانکه استالین قطعاً انجام داد و لنین آشکارا چنین نکرد. ما می‌توانیم حدودی را تعیین کنیم که چنین افرادی با قدرت بومی خود چه کاری می‌توانستند انجام دهند یا از چه لحاظ اهداف و سیاست‌هایشان نه خصیصه‌ی آن‌ها به‌عنوان یک فرد بلکه خصیصه‌ی زمان، مکان و موقعیت‌شان بود.

مثلاً می‌توانید کاملاً معقولانه استدلال بیاورید که در پروژه‌ی صنعتی شدن بسیار سریع دولت شوروی، امکان اعمال خشونت کمتر یا بیشتری وجود داشت؛ اما اگر اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در آن زمان پای‌بند به انجام چنین پروژه‌ای بود، حتی باوجود پای‌بندی راستین میلیون‌ها نفر به آن [2]، باز هم لازم بود این امر با اجبار زیادی انجام شود، حتی اگر اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را فردی کمتر خشن و ملایم‌تر از استالین رهبری می‌کرد. همچنین می‌توانید استدلال کنید، مانند موشه لوین [11]، که حتی قدرت تمام‌عیار نیز نمی‌توانست به استالین امکان کنترل بر ماشین بوروکراتیک دمام متورمی را بدهد که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به آن بدل شد. تنها ارباب و ترس از مرگ برای کارگزاران قدرقدرت موقت آن، می‌توانست اطاعت از مستبد را تضمین کند و او را در تار عنکبوتی بوروکراتیک به دام نیاندازد. یا بار دیگر، می‌توانید نشان دهید با توجه به پیش‌زمینه‌ی تاریخی خاص، حتی آنچه مستبدان دنبال می‌کنند همان الگوهای قدیمی است. هم استالین و هم مائو می‌دانستند جانشینان امپراتورهای مطلق‌النعان هستند، و دست‌کم تا حدی این نیاکان سلطنتی را الگوی خود قرار دادند و یقیناً می‌دانستند که اتباعشان به آن‌ها با این دید نگاه خواهند کرد؛ اما حتی اگر همه‌ی این‌ها را هم بگوییم باز به این پرسش درباره‌ی بدیل‌های تاریخی پاسخ نگفته‌ایم: «اگر لنین نمی‌توانست تا 1918 از سوییس خارج شود، اوضاع ممکن بود متفاوت شود»، یا حداکثر «اوضاع می‌توانست بسیار متفاوت باشد» یا «بسیار متفاوت نمی‌شد.» بیش از این نمی‌توان جلو رفت، مگر اینکه داستان‌سرایی کنیم.

دومین دسته‌ی خلاف‌واقعیت‌ها کمی جالب‌تر هستند، فقط به این دلیل که کمک می‌کنند تاریخ انقلاب از دریچه‌ی جدل‌های ایدئولوژیک دیده نشود. سقوط تزاریسیم را در نظر می‌گیریم، هیچ ناظر جدی حتی پیش از 1900 انتظار نداشت که تزاریسیم در سده‌ی بیستم جان سالم به در برد. انقلاب روسیه عموماً پیش‌بینی می‌شد. خود مارکس در 1879، «منتظر سقوط بزرگ و نه دیر هنگام در روسیه بود؛ او فکر می‌کرد این سقوط با اصلاحات از بالا شروع می‌شود و در نتیجه عمارت فرسوده‌ی قدیمی نمی‌تواند آن را تحمل کند و به فروریزی کاملش بیانجامد» [3]. و سیاستمداری بریتانیایی که نظرات مارکس را به دختر ملکه ویکتوریا گزارش می‌داد، فکر می‌کرد این نظرات «نامعقولانه نیستند». با بازنگری گذشته، بی‌تردید بخت و اقبال تزاریسیم پس از جان سالم به در بردن از نخستین انقلاب در 1905 ناچیز بود، و عملاً پیش از «جنگ بزرگ» مرده می‌نمود؛ و بسیاری مردم در آن زمان حتی یک لحظه هم غیر از این فکر نمی‌کردند. لازم نیست به‌طور جدی خود را برای این نظریه به زحمت بیاندازیم که وقتی جنگ جهانی اول و بلشویک‌ها، انگار از غیب رسیدند و کار آن را تمام کردند، روسیه‌ی تزاری در راه بدل شدن به یک جامعه‌ی سرمایه‌داری لیبرالی رو به ترقی بود، اما برای استدلال‌های ضدمارکسیستی، هرگز این موضوع به‌طور جدی در نظر گرفته نمی‌شود.

ضمناً حتی لیبرال‌ها نیز با قطعیت استدلال نکرده‌اند که امکان یک روسیه‌ی لیبرال، دمکراتیک و پارلمانی، پس از سقوط تزار وجود داشت. بسیاری از آن‌ها مایل‌اند باور کنند فقط کودتایی لنینیستی رخ داد که گلوی دمکراسی نویدبخش لیبرالی روسیه را برید، هرچند این را بی‌هیچ اعتقادی می‌گویند. گذرا یادآور می‌شوم که در تنها انتخابات منطقی‌آزادی که پس از انقلاب اکتبر برگزار شد، یعنی انتخابات مجلس مؤسسان، لیبرال‌های بورژوازی فقط 5 درصد و منشویک‌ها 3 درصد آرا را کسب کردند. از سوی دیگر، کمونیست‌ها نیز افسانه‌های «فقط اگر چنین می‌شد» خود را دارند. نسل من با این داستان پرورش یافت که رهبران میانه‌رو سوسیال‌دمکرات به انقلاب آلمان در 1918 خیانت کردند. ابرت‌ها و شاید من‌ها [12] انقلاب بالقوه سوسیالیستی و پرولتری آلمان را نافرجام گذاشتند، و روسیه‌ی شوروی تنها ماند و توسعه‌ی منطقی که مارکس و انگلس امیدوار بودند، به وقوع نپیوست، یعنی این اتفاق که انقلاب روسیه، انقلاب پرولتری را در کشورهایی برانگیزاند که آشکارا برای ساختن اقتصاد سوسیالیستی آماده‌تر بودند.

اکنون این افسانه با افسانه‌ی تزاریسیم لیبرالی‌شده در یک جنبه‌ی مهم متفاوت است. هیچ ناظر واقع‌گرای پیش از 1917 یک لحظه هم انتظار نداشت که تزاریسیم باقی بماند، چه رسد به اینکه بر مشکلاتش چیره شود، اما در سال‌های 1917-1918 به نظر می‌رسید سناریوی مارکس - انگلس بسیار محتمل باشد. من انقلابیون آلمان و روسیه را در سال‌های 1917-1919 برای داشتن چنین امیدهایی سرزنش نمی‌کنم، هرچند در جای دیگری استدلالم این بود که لنین در 1920 باید این موضوع را بهتر درک می‌کرد. گسترش انقلاب روسیه به آلمان برای چند هفته یا حتی چند ماه در 1918-1919 محتمل به نظر می‌رسید.

اما چنین اتفاقی محتمل نبود. امروزه من فکر می‌کنم اجماعی تاریخی درباره‌ی آن وجود دارد. جنگ جهانی اول تمامی مردم درگیر در آن را عمیقاً تکان داد، و انقلاب‌های 1917-1918، بیش از هر چیز، طغیان علیه آن هولوکاست‌های بی‌سابقه، به‌ویژه در کشورهای بازنده، بودند. اما در بخش‌هایی از اروپا، و بیش از همه در روسیه، طغیان هدف‌های بیش‌تری را مدنظر داشت: انقلاب‌های اجتماعی تهیدستان در انکار دولت، طبقات حاکم و وضعیت موجود. فکر نمی‌کنم آلمان به این بخش انقلابی اروپا تعلق داشت و انقلابی اجتماعی در آلمان دست‌کم در سال 1913 محتمل به نظر می‌رسید. اعتقاد دارم اگر جنگ رخ نمی‌داد، قیصر آلمان، برخلاف تزار، می‌توانست مشکلات سیاسی‌اش را حل کند. نه به این معنا که جنگ اتفاقی غیرمنتظره و اجتناب‌ناپذیر بود، اما این یک سوال دیگر است. بی‌تردید، رهبران میانه‌رو سوسیال‌دمکرات می‌خواستند مانع کنترل انقلاب از سوی سوسیالیست‌های انقلابی شوند، زیرا خود آن‌ها نه سوسیالیست بودند و نه انقلابی. در واقع، آن‌ها حتی نمی‌خواستند از شر امپراتور نیز رها شوند؛ اما نکته‌ی موردنظر این نیست. یک انقلاب اکتبر آلمانی، یا هر چیزی مشابه آن، به‌طور جدی شروع نشد و بنابراین به آن خیانت نشده است.

من فکر می‌کنم لنین با شرط‌بندی روی انقلاب آلمان اشتباه کرد، اما گمان نمی‌کنم می‌توانست این موضوع را در 1917 یا 1918 ببیند. در آن هنگام چنین به نظر نمی‌رسید. این همان جایی است که بازنگری تاریخی با ارزیابی لحظه‌ای از امکانات، متفاوت می‌شود. اگر قرار بود ما در سیاست همانند لنین تصمیم بگیریم، همان‌گونه که می‌دیدیم عمل می‌کردیم و طبیعی بود که لنین هم آن وضعیت را به این نحو ببیند. اما گذشته اتفاق افتاده است، مسابقه نمی‌تواند دوباره برگزار شود و بنابراین ما می‌توانیم آن اوضاع را با وضوح بیشتری ببینیم. انقلاب آلمان مسابقه‌ای نبود که به دلیل بازی پیشین تیم، باخته باشد. مقدر

بود که انقلاب روسیه سوسیالیسم را در کشوری عقب‌افتاده و کمابیش یکسره ویران بسازد، اگرچه هنوز با این استدلال اورلاندو فیگس [13] قانع نشده‌ام که لنین در 1918 از فکر گسترش انقلاب در نقاط دیگر اروپا دست برداشته بود. برعکس، به‌نظرم آرشیوها نشان خواهند داد که برای سال‌های بیشتری، رهبری شوروی، گرچه آماده نبود پایه‌ی داخلی خود را در روسیه به خطر بیندازد، همانند فیدل کاسترو و چه‌گوارا به انقلاب بین‌المللی پای‌بند باقی مانده بود، و اگر بتوان گفت، همانند کوبایی‌ها، اغلب آمیخته با توهمات و نادانی‌های فراوان درباره وضعیت خارج [4].

احساس می‌کنم لنین حتی اگر یقین داشت که بلشویک‌ها شکست می‌خورند، به کاخ زمستانی حمله می‌کرد، به دلیل چیزی که ایرلندی‌ها آن را اصل «خیزش عید پاک» نامیده‌اند: الهام‌بخش آینده بودن، همان‌طور که کمون پاریس شکست‌خورده الهام‌بخش بود. با این همه، تصاحب قدرت و اعلام برنامه‌ی سوسیالیستی فقط زمانی معنا می‌داد که بلشویک‌ها چشم‌انتظار یک انقلاب اروپایی می‌بودند. هیچ‌کس باور نداشت که روسیه بتواند به تنهایی این کار را انجام دهد. بنابراین، آیا انقلاب اکتبر اساساً باید برپا می‌شد؟ و اگر پاسخ مثبت است با چه اهدافی؟ این موضوع ما را به سومین نوع خلاف‌واقعیت می‌رساند که عملاً به بدیل‌هایی که در آن زمان ممکن پنداشته می‌شد، می‌انجامد. مسئله این نیست که آیا فردی دیگر باید قدرت را از حکومت موقت کرنسکی تصاحب می‌کرد. این حکومت قبلاً مرده بود. حتی بحث بر سر این نبود که چه کسی قدرت را باید تصاحب می‌کرد، زیرا بلشویک‌ها تنها کسانی بودند که می‌توانستند یا به تنهایی یا به‌عنوان شریک مسلط در یک ائتلاف، قدرت را بگیرند. مسئله بر سر چگونگی آن بود: آیا با شورش برنامه‌ریزی‌شده یا بدون آن؛ قبل، در جریان، یا پس از کنگره‌ی آتی شوراها؛ به‌عنوان بخشی از یک ائتلاف گسترده یا غیر از آن، و با چه هدفی، با توجه به اینکه به‌هیچ‌وجه روشن نبود که حکومت بلشویکی یا هر حکومت مرکزی روسی بتواند باقی بماند؛ بر اساس تمامی این موضوعات، بحث‌های واقعی، نه تنها بین بلشویک‌ها و دیگران، بلکه میان خود بلشویک‌ها، در آن زمان وجود داشت.

اما به یاد داشته باشید: اگر ما اکنون، به‌عنوان مورخ، فکر می‌کنیم که مثلاً کامنف در مقابل لنین حق داشت، به‌واقع بخت و اقبال کامنف را برای ائتلاف حزب بلشویک در اکتبر 1917 ارزیابی نمی‌کنیم. {در واقع} می‌گوییم: اگر امروز در چنین موقعیتی قرار بگیریم، باید موضع او را اتخاذ کنیم. ما درباره‌ی مسابقه‌ای در حال یا در آینده سخن می‌گوییم، نه مسابقه‌ای در سال 1917 که نتیجه‌ی آن دیگر نمی‌تواند تغییر کند. از سویی دیگر، وقتی می‌گوییم با بازنگری گذشته مثلاً به این نتیجه می‌رسیم که بهتر بود بلشویک‌ها در عمل حکومت تک‌حزبی تشکیل نمی‌دادند، دقیقاً چه چیزی می‌گوییم؟ آیا متذکر می‌شویم که حکومت ائتلافی عملاً در پرداختن به موقعیت مایوسانه‌ی روسیه در آن زمان یا در درازمدت — اگر درازمدتی در کار بود — بهتر بود؟ هرچند این موضع کاملاً نامحتمل به‌نظر می‌رسد. یا اینکه فقط همانند گورباچف می‌گوییم که ترجیح می‌دادیم انقلاب فوریه به نحو متفاوتی تکامل می‌یافت. اغلب افراد موافقت می‌کنند که بهتر بود روسیه‌ای دمکراتیک از انقلاب سر برمی‌آورد. اما این اظهارنظری است درباره‌ی ایده‌های سیاسی ما و نه تاریخ. در 1917، اکتبر پس از فوریه رخ داد. تاریخ باید از آنچه رخ داده آغاز شود. بقیه گمانه‌زنی است.

اما در این مرحله، گمانه‌زنی را رها می‌کنیم و به وضعیت واقعی روسیه در انقلاب باز می‌گردیم. انقلاب‌های بزرگ توده‌ای که از اعماق جامعه فوران می‌کنند — و روسیه در 1917 احتمالاً حیرت‌انگیزترین نمونه‌ی چنین انقلابی در تاریخ بود — به تعبیری «پدیده‌های طبیعی» هستند. آن‌ها مانند زمین‌لرزه و سیل‌های عظیم هستند، به‌ویژه هنگامی که مانند روسیه، رونای نهادهای دولتی و ملی عملاً تجزیه شده باشند. آن‌ها تا حد زیادی کنترل‌ناپذیر می‌شوند. ما باید از اندیشیدن به انقلاب روسیه با ملاک‌های بلشویک‌ها یا اهداف و مقاصد افراد دیگر، استراتژی‌های درازمدت‌شان، و نقدهای مارکسیست‌های دیگر از کردارشان بازایستیم. چرا بلشویک‌ها به واقع فرو نپاشیدند، یا شکست نخوردند هرچند به سادگی ممکن بود به شکست بیانجامند؟ رژیم جدید در ابتدا هیچ قدرتی و مسلماً هیچ قدرت نظامی چشمگیری نداشت. تنها دارایی واقعی حکومت جدید شوروی در خارج از پتروگراد و مسکو، توانایی‌اش برای بیان چیزهایی بود که مردم روسیه می‌خواستند بشنوند. آنچه لنین هدف قرار داده بود — و در تحلیل نهایی لنین کار خود را در حزب انجام داد — مناسبی با این وضعیت نداشت. او «نمی‌توانست استراتژی یا چشم‌اندازی فراتر از این داشته باشد که روزانه میان تصمیماتی که برای بقای لحظه‌ای لازم بود و تصمیماتی که خطر فاجعه بی‌واسطه را به‌همراه داشت، دست به انتخاب بزند. چه کسی می‌توانست تبعات درازمدت تصمیماتی را برای انقلاب در نظر بگیرد که باید همین اکنون گرفته شود، وگرنه ممکن بود خود انقلاب نابود شود و دیگر چیزی باقی نمی‌ماند که در نظر گرفته شود. [5] هیچ چیز از پیش قابل‌تعیین نبود. اوضاع در هر لحظه می‌توانست وخیم شود. تا سال 1921، رژیم نمی‌توانست بر

پایداری خویش حساب باز کند، نمی‌توانست همه‌جانبه وضعیت وحشتناکی را ارزیابی کند که روسیه دستخوش آن شده بود، یا نمی‌توانست به جای ماه‌ها و حتی هفته‌ها به سال‌های پیش روی خود ببیند. در این زمان، مسیر آینده‌اش کمابیش معین شده بود، و فاصله‌ی فاحشی با هر چیزی داشت که هر مارکسیستی، از جمله خود لنین، پیش از انقلاب برای روسیه متصور بود. هم آموزه‌ی ارتدوکس شوروی و هم نظریه‌ی توطئه‌ی ضدکمونیستی به انقلاب همچون پدیده‌ای کنترل‌شده و جهت‌یافته از بالا می‌اندیشیدند. لنین این را بهتر از همه می‌دانست.

پس چگونه انقلاب اکتبر توانست باقی بماند؟ یکم — و در اینجا با کتاب عالی اورلاندو فیگس، تراژدی مردم [6][14]، بسیار موافقم — بلشویک‌ها پیروز شدند چون زیر پرچم سرخ، و هر قدر هم گمراه‌کننده، به نام شوراها می‌جنگیدند. در تحلیل نهایی، دهقانان و کارگران روسیه سرخ‌ها را به سفیدها ترجیح دادند، سفیدهایی که مردم گمان می‌کردند زمین‌ها را از آنان مسترد خواهند کرد و تزار، اعیان و به اصطلاح «boorzhooi» (بورژوا) را برخواهند گرداند. آنان برای انقلابی ایستادند که اغلب روس‌ها خواسته بودند؛ و به یاد داشته باشیم که انقلاب اکتبر را توده‌های روسی بر اساس آنچه می‌خواستند یا برای آن پایداری نکردند، برپا و سرنوشتش را برای ده‌سال نخست تعیین کرده بودند. استالینسیسم نقطه پایانی بر آن بود.

دوم، بلشویک‌ها باقی ماندند چون تنها نیروی بالقوه‌ی حکومت ملی پس از تزار بودند. بدیل در 1917 روسیه‌ی دموکراتیک یا دیکتاتوری نبود و نمی‌توانست باشد، بلکه بقا یا نابودی روسیه بود. در آن زمان ساختار متمرکز لنینیستی حزب بلشویک، نهادی ساخته‌شده برای عمل منضبط و بالقوه برای تشکیل دولت، تعیین‌کننده بود، گرچه خطر بزرگ‌تری برای آزادی محسوب می‌شد تا زمانی که تحت تزارسیسم فعالیت می‌کرد. اما اگر بلشویک‌ها قادر نبودند؛ هیچ‌کس دیگری هم قادر نبود. در واقع، یکی از معدود دستاوردهای انقلاب روسیه که حتی دشمنانش نیز انکار نمی‌کنند این است که برخلاف سایر امپراتوری‌های چندملیتی شکست‌خورده‌ی جنگ جهانی اول، هابسبورگ‌ها و عثمانی‌ها، روسیه تجزیه نشد. انقلاب اکتبر، روسیه را در مقام یک کشور چندملتی دوقاره‌ای حفظ کرد. بنابراین، ما پیوسته جاذبه‌ای که روسیه‌ی شوروی برای روس‌های غیرسیاسی و حتی وطن‌پرستان دست‌راستی داشت، چه زمان جنگ داخلی و چه پس از آن، دست‌کم ارزیابی می‌کنیم: در غیر این صورت چگونه می‌توان بازگشت عجیب شماری کوچک اما تأثیرگذار از مهاجران روس، نظامی و غیرنظامی، را در دوره‌ی برنامه‌ی پنج‌ساله توضیح داد (البته شاید عده‌ای بعداً از آن پشیمان شده باشند).

سوم، آن‌ها باقی ماندند زیرا جاذبه‌ی آرمان‌شان صرفاً روسی نبود. شاید قدرتهای خارجی در حمایت از ارتش‌های گوناگون و متقابلاً متخاصم در جنگ داخلی به دلایل گوناگونی قاطعیت نداشتند، اما پس از جنگ بزرگ می‌دانستند که نمی‌توانند نیروهای عمده‌ای را برای ادامه‌ی جنگ گسیل کنند، به ویژه علیه رژیم‌ی که سربازان این قدرتهای بزرگ آن را محصول انقلاب کارگران می‌دانستند. بلشویک‌ها کنترل ماورای قفقاز را پس از جنگ اساساً به این دلیل کسب کردند که ترکیه آن‌ها را نیرویی علیه امپریالیسم بریتانیا و فرانسه می‌دانست. حتی آلمان شکست‌خورده، سراپا مطمئن از مصونیت خویش در برابر بلشویسیسم، آماده بود با بلشویک‌ها کنار بیاید. به هر حال هنگامی که ارتش سرخ تجاوز لهستانی را در 1920 شکست داد و به سمت ورشو سرازیر شد، ژنرال زیکت [15] از ارتش آلمان انور پاشا [16] را به روسیه فرستاد تا پیشنهادی را ارائه کند که به نحو عجیبی یادآور تقسیم 1939 لهستان در بندهای مخفیانه‌ی پیمان مولوتف - ریبن‌تروپ بود. شکست ارتش سرخ در کنار دروازه‌های ورشو پایانی بود بر این پیشنهادات.

اما تأثیر بین‌المللی انقلاب اکتبر مرا به آخرین نکته‌ام می‌رساند که نتیجه‌گیری‌ام نیز محسوب می‌شود. انقلاب روسیه به واقع دو تاریخ درهم‌تنیده دارد: تأثیر آن بر روسیه و تأثیر آن بر جهان. ما نباید این دو را در هم بیامی‌سیم. بدون دومی، حتی تعدادی اندک، به جز مشتی مورخ متخصص، به انقلاب روسیه توجه نشان نمی‌دادند. خارج از ایالات متحد، بسیاری مردم درباره‌ی جنگ داخلی امریکا چیزی بیش از این نمی‌دانستند که بستر کتاب برپادرفته است؛ و با این همه، این بزرگ‌ترین جنگ بین سال‌های 1815 و 1914 و تاکنون بزرگ‌ترین جنگ در تاریخ امریکا بود و همچنین می‌توان مدعی شد که واقعه‌ای است مشابه با دومین انقلاب امریکا. تمام این‌ها برای داخل ایالات متحد امریکا معنا داشت و معنا دارد، اما برای خارج از ایالات متحد چندان معنادار نیست زیرا تأثیر بسیار اندکی بر آنچه در کشورهای دیگر رخ داد گذاشت، به جز کشورهایی که آن سوی مرزهای جنوبی امریکا قرار داشتند.

از سوی دیگر، هم در تاریخ روسیه و هم در تاریخ جهان سده‌ی بیستم، انقلاب روسیه پدیده‌ای است چشمگیر — اما نه یک نوع پدیده. این پدیده چه معنایی برای مردم روسیه داشت؟ انقلاب روسیه را به اوج قدرت و اعتبار بین‌المللی رساند، فراتر از هر

دستاوردی که تزارها به آن رسیده بودند. استالین به یقین همان قدر جایگاه عمده‌ای در تاریخ روسیه دارد که پتر کبیر. انقلاب بخش اعظم یک کشور عقب‌مانده را مدرنیزه کرد، اما اگرچه دستاوردهایش غول‌آسا بودند — به‌ویژه توانایی‌اش در شکست آلمان در جنگ جهانی دوم — هزینه‌های انسانی‌اش عظیم بود، اقتصاد به بن‌بست‌رسیده‌اش مقدر بود زوال یابد و نظام سیاسی‌اش مضمحل شود. مسلماً برای اغلب ساکنان روسیه که می‌توانند به یاد بیاورند، عصر شوروی پیشین بی‌تردید بهتر از زمانی است که مردم آن اکنون از سر می‌گذرانند و مدت‌های مدیدی همچنان تجربه خواهند کرد. اما هنوز خیلی زود است که ترازنامه‌ای تاریخی استنتاج کرد.

ما باید اجازه دهیم که سوسیالیست‌های گوناگون و سوسیالیست‌های پیشین به داوری درباره‌ی تأثیر انقلاب اکتبر بر تاریخ‌شان بپردازند.

آنچه از تأثیر انقلاب اکتبر بر بقیه‌ی جهان می‌دانیم، روایتی است دست‌دوم: همچون نیرویی برای رهایی در جهان مستعمراتی پیشین، و در سراسر اروپا پیش از جنگ جهانی دوم و در جریان آن؛ همچون دشمن درجه‌ی یک ایالات متحد و در حقیقت رژیم‌های محافظه‌کار و سرمایه‌داری برای بخش بزرگی از سده، به جز سال‌های بین 1933 تا 1945؛ به‌عنوان نظامی عمیقاً (و به‌نحو قابل‌فهمی) موردتغیر لیبرال‌ها و دمکرات‌های پارلمانی و در همان حال به‌رسمیت‌شناخته‌شده از سوی چپ در جهان صنعتی از دهه 1930 به بعد که با ترساندن ثروتمندان آنان را وادار ساخت تا به دغدغه‌های تهدیدست اولویت سیاسی بدهند. تناقض وحشتناک عصر شوروی این است که استالینی که مردمان شوروی تجربه کردند و استالینی که خارج از آن به‌عنوان نیرویی رهایی‌بخش شناخته شد یکی هستند. و او دست‌کم تا حدی رهایی‌بخش دیگران بود چون برای عده‌ای دیگر مستبد شناخته می‌شد.

آیا مورخان هرگز می‌توانند به اجماعی پذیرفته‌شده درباره‌ی چنین شخصیت و چنین پدیده‌ای دست یابند؟ تا آینده‌ای قابل‌پیش‌بینی مطمئن نیستیم. انقلاب روسیه مانند انقلاب فرانسه به تقسیم داوری‌ها ادامه خواهد داد.

برگرفته از فیس بوک مترجم

یادداشت‌ها:

[1]. سخنرانی‌های سالانه‌ای که از 1969 از سوی برنده‌ی جایزه‌ی بنیاد ایزاک دویچر ایراد می‌شود. جایزه‌ی (500 دلار) بنیاد به نویسنده‌ی اثری تعلق می‌گیرد که مصداق بهترین و نوآورانه‌ترین متن در سنت مارکسیستی باشد. متن سخنرانی‌ها معمولاً در نیولفت ریویو یا مجله‌ی ماتریالیسم تاریخی منتشر می‌شوند - م.

[2]. در ۱۶۸۸، پارلمان انگلستان کودتایی بدون خونریزی علیه [خاندان استوارت](#) انجام داد که انقلاب باشکوه انگلستان نامیده شد. با سرنگونی شاه جیمز دوم، ویلیام اورانژ به‌عنوان شاه مشروطه به قدرت رسید و قدرت به پارلمان که پایگاه سرمایه‌داران و نجبای بزرگ و بورژواها بود منتقل شد. - م.

[3]. Derry دومین شهر بزرگ در ایرلند شمالی و محل مبارزه‌ی مخالفان ویلیام اورانژ و مدافعان جیمز دوم - م.

[4]. Martin McGuinness سیاستمدار جمهوری‌خواه و وزیر اول ایرلند شمالی از 2007 بوده است - م.

[5]. Bushmills روستایی در شمال استان آنتریم ایرلند شمالی و مرکز تولید مشروب‌بی به همین نام - م.

[6]. Ian Paisley (1926-2014) سیاستمدار سلطنت‌طلب و رهبر مذهبی پروتستانی ایرلند شمالی - م.

[7]. Philips Price

[8]. Fred Halliday

[9]. Yuri Vladimirovich Andropov (1914-1987) سیاستمدار اتحاد شوروی و [دبیر کل حزب کمونیست اتحاد شوروی](#) از

[۱۲ نوامبر ۱۹۸۲](#) تا روز مرگش - م.

[10]. Alan Bullock

[11]. Moshe Lewin

[12]. Friedrich Ebert (1871-1925) سیاستمدار آلمانی و عضو جناح راست [حزب سوسیال دمکرات آلمان](#)، و نخستین رئیس

[جمهور آلمان](#) در ۱۹۱۹ Philipp Heinrich Scheidemann. (1865-1939) سیاستمدار عضو جناح راست [حزب سوسیال](#)

[دموکرات آلمان](#) و صدراعظم [جمهوری وایمار](#). هر دو از رهبران سرکوب شورش اسپارتاکیست‌های به رهبری رزا لوکزامبورگ -

[13]. Orlando Figes

[14]. People's Tragedy

[15]. General Seeket

[16]. Ismail Enver Pasha (1881-1922) از فرماندهان رده بالای ارتش عثمانی و رهبر قیام [ترکان جوان](#). او فرماندهی کل ارتش عثمانی را هم در جنگ بالکان و هم در [جنگ جهانی اول](#) بر عهده داشت - م.